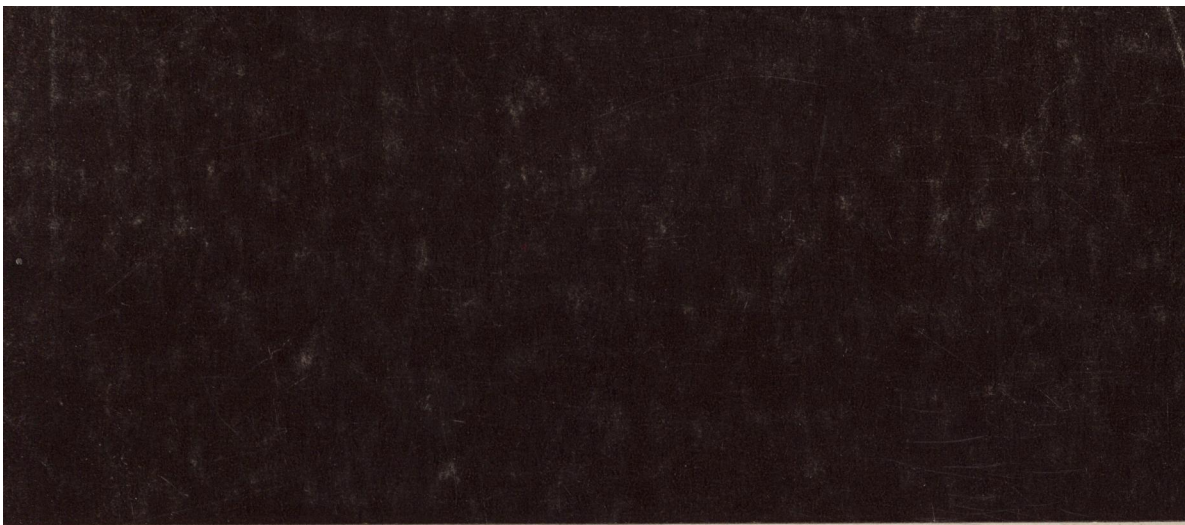


زوايا و مدارات

محمد رفيع



محمد حنفی

زویا و مدارات

اسکن شد

زوایا و مدارات

محمد حقوقی

این کتاب به شماره ۳۶ در دفتر اداره
فرهنگ و هنر اسفهان به ثبت رسیده است

منتخبی

از شعرهای

سالهای

۳۹ تا ۴۳

به دوست همیشه ام :

فریدون مختاریان

پیش از شعر

آیا شعر، آن جوهر پیدا و ناپیدائی است که همچون آب و سراب؛ گیر او
فریب است.

جوهری ناب؟ روحی که گاه قالب آن باد است و گاه نور و گاه رنگ و
گاه پائیز؟ و کاملترین آن، همان است که شاعر بدان کالبد و جسم عظامی کند؟
و به آن پوست و گوشت و استخوان می بخشد؟ و همه جا با خون مرگ و رنگ
عشق؟ و آیا اگر خون در رنگ، بیرنگ شود و اگر خون در رنگ، خشک، و اگر
رنگ، سنگوار و منجمد... هم آنجا است که شعر بیماری گرفته و جان سپرده است؟
اگر از این جوهر ناب چنین تعبیری بتوان کرد شاید بتوان گفت که
آن «همه جای هیچ جایی» راتنها شاعر است که جوینده یی بسزاست. شاعر است

کد باید از همه راهها برود و آنرا جستجو کند و اگر یافته نشد ، باز به راه
 دیگر و راههایی دیگر گام نهد . گوش فرادهد . چشم ببندازد . لمس کند .
 بو بکشد . بجشد ورنج ببرد . عرق بریزد . بپاشد . بخواند و تجربه کند ...
 و آیا این سالک همیشه ، تنها شاعر نیست ؟ ناچار از رفتن و برگشتن ؟
 و باز رفتن و باز برگشتن ؟ جوینده بی که هیچ کاری جز یافتن آن دریای ناپیدا
 نمیتواند داشت ؟ و اگر گفت دارد ، یا تصور داشتن آنرا کرد ، شاید بتوان
 در شاعر بودن او تردید کرد ؟ و آیا از همین رو نیست که قناعت را میتوان بدترین
 صفت برای يك شاعر دانست .

اینجا است که میتوان گفت هر شاعر تا آخرین لحظه حیات ، باید بداند
 که هر گره به آن جوهر دست نیافته است و تنها به نسبت بزرگی و تشخیص هنری
 خویش (میزان کوشش و میزان آمادگی) به آن نزدیک شده است . نزدیک شدن
 که از سه نتیجه نسبی جدا نمیتواند بود . نخست : نتیجه بی که به شاعر باز
 میگردد . و این همان تنفس در فضای «رهایی» است . (پس از اتمام کردن شعر)
 که احتمالا میزان توسع و تنگی این فضا ، بامیزان نزدیک شدن به آن جوهر
 رابطه مستقیم خواهد داشت . دوم : نتیجه بی که به خواننده باز خواهد
 گشت . و آن بالا رفتن سطح شعور و آگاهی و در حقیقت آماده شدن وی برای
 پذیرش تفکر و تشکل اندیشه های پراکنده اوست . و سدیگر : نتیجه بی که به
 شعر باز میگردد . و این همان «جاودانگی» است . که گمان دیرود همچنان
 به میزان نزدیک شدن به شعر همراه با کاملترین استخوان بندی هماره بوط
 میشود . و این حقیقتی است که هر اندازه شعر بیشتر بتوفیق نزدیک بوده ، فضای
 «رهایی» شاعر بسیار متوسع تر و زمان آن «رهایی» بسیار طولانی تر بوده است .
 بنابراین این نکته روشن است که هر شاعری در هر راهی که برای یافتن آن جوهر
 قدم می نهد ، مقداری (هرچقدر اندك) جستجویی کند و حاصل آن جستجو را
 به نسبت کمیت و کیفیت راهی که در آن بوده و نیز به نسبت میزان استعدادی

که داشته است ، در قالب فرم هایی چند عرضه می دارد . و وقتی امکانات آن راه را سنجید و مطمئن شد که بیش از آن نتیجه بی عاید او نخواهد کرد و به مقصدی در خور نتواند رساند ، به راه دیگری گام می گذارد . و همچنان این شیوه را از سر می گیرد . و باز به راهی دیگر می رود . و این راهها را آنقدر عوض می کند ، تا آن هنگام که احساس کند و مطمئن شود ، با توجه به جستجوهای مداومی که کرده و امکانات گوناگونی که بدست آورده . نزدیک ترین و پربارترین و آشنا ترین راه را تا مقصدی که همان ناپیدای همه جا و هیچ جا نیست . پیدا کرده است چنین است که حاصل هر يك از این راهها در قالب هر چند شعری که داشته ، می توان يك دوره شعری گفت .

بنابراین هر شاعری که معتقد به جبر در نوردیدن این راههاست ، دوره های شعری مختلف و متعددی را آزمایش کرده و پشت سر گذاشته است .

زوا یا و هدايات ، مجموعه ای از این دوره هاست . و اگر به چاپ آن مبادرت میشود ، لزوماً برای نشان دادن راههایی است که در حد تمرین و در حد مشقهایی چند ، در نوردیده شده است . و به همین لحاظ نویسنده این مجموعه همه این دوره هارا حاصل راههایی میدانند که در آن ها پا گذاشته و امکانات مختلف آنها را سنجیده و در حقیقت پس از دوره های نخستین ، به آنها دست یافته است . و اگر از آوردن نمونه هایی از دوره های نخستین خودداری می کند ، از این نظر است که آن دوره هارا حاصل کوشش ها و یافته های دیگران دانسته است .

دوره نخستین که دوره شعر کهن (و بیشتر قصیده) بود . و دوره دوم که برای مدت يك سال و نیم (سالهای ۳۶ و ۳۷ و گهگاه تا سال ۴۰) بطول انجامید راه «نادر پور» و «توللی» . و زود فهمیده شد که از آن راه به جایی نمیتوان رسید : جاده بی هموار ؛ خیابانی که از دور پیدا بود ، سرانجام به کجارجاه خواهد برد : به قصری خصوصی و پراز درخت و گل و شراب و عطر و شکوفه

و گاهی بزمی و واژه هایی نرم و لطیف و غزلی . و احیاناً بعد از اعتیاد به فضای آن قصر و اینکه مطلقاً هیچ راهی بجائی نمیتواند داشت ، داسردی و گلایه و درخود فرو رفتن و سرانجام تصبها که مارها به شوند و تصویری که در آینه فریاد می کشد . و سالک آن راه که فریاد نکشیده ، باز گشت . یا بهتر بگویند گریخت . و در همین باز گشت و گریز بود که با شعر های آتشی و شاملو آشنا شد . (بعضی از شعر های این دوره ، در « فردوسی » های قبل ، چاپ شده است . مثل « مردی کنار نرده » و « باد میبرد و نمیآورد » و ...)

و بعد که راه دیگری را آهنگ کرد و راهی آن راه شد : **راه اخوان** این بار سه چهار سال (از ۳۷ تا ۴۱) در سفر بود و تا بعد . راهی که همچنان پیدا بود ، سرانجام به مقصدی نه چندان بعید خواهد رسید . مقصدی که در آنجا احتمالاً همه راه ها را بسته خواهد دید : گاه کوچه پی سنگفرش و پی عابر و زمزمه پی در اندوه و گاه فریادی با واژه هایی کهنسال و قصیده پی . در همین راه بود که با شعر های **رفیقا و آزاد و آنکاه فروغ** آشنایی یافت . (بعضی از شعر های این دوره ، در پیام نوین سابق ، دوره چهارم - ۴۰ تا ۴۱ چاپ شده است . مثل « سرود کیانسی » و « آستین کهنه » و ...)

و بعد که با شعر **آزاد** دوست شد . و امکانات بسیاری را از نظر آشنایی با کلمات و بخصوص طرز نشستن آن ها در سطوح شعری کشف کرد . و این کشف ها که یکی دو سال با شعر **رفیائی** از لحاظی و شعر **فروغ** از لحاظی دیگر در آمیخت و رنگی دیگر گرفت و سرانجام او را به راهی دیگر کشاند . در هم این راه بود که به بسیاری از راهها از راه تجربه پی که از شعر کهن فارسی داشت و نیز شعر **فرنک** (بیشتر آنها که ترجمه شده بود) و انطباق و تطبیق آن ها با شعر امروز و بویژه شعر یگانه بدعت گزار و راهگزین آن نیما به عیوب و محاسن شعر های دیگران پی برد . و به عیوب و محاسن راهی نیز که برگزیده بود . و این کتاب مجموعه پی از همین شعرهاست . که حاصلی از

بعد از آن دوره های نخستین شعر است که به اشاره گذشت .

و اما اگر نیز بنظر هایی لازم دینمود که نمونه هایی چند از آن دوره ها آورده شود ، اکنون وقت آن را گذشته می داند . چرا که زمان آن ، همان سالها بود که متأسفانه توان چاپ آنرا در خود نمیدید . و اکنون که این مجموعه را در آورده ، شاید باز هم شعرهایی در آن بتوان یافت که براسمی نباید به چاپ آن مبادرت میکرد . بخصوص که چاپ این کتاب را «مروارید» چهار سال پیش متعهد شد . ولی مع التأسف آنقدر طبع آنرا بتعویق انداخت که نویسنده کتاب را بکلی از چاپ منصرف کرد . زیرا که فقط نیمی از شعرهای فعلی این دفتر در آن دفتر بود . و همین لحاظ است که هم اکنون بسیاری از شعرهای آن دفتر را نمی پسندند . اگرچه برخی از آنها منحصر به همان نسخه بی بوده ، که پیش «مروارید» مانده است . و با اینهمه نویسنده کتاب حدوداً از کیفیت فضایی آن شعرها بی اطلاع نیست .

اما از آنجا که هر يك از دوره های فعلی این کتاب ، نشانه بی از دوره هایی است که کم و بیش به استقلالی نسبی رسیده ، نویسنده این شعرها ناچار از آوردن آن بوده است . هر چند ممکن است کسانی باشند : دست اندر کارانی که برخی از شعرهای این مجموعه را از شعرهای مجموعه بدی : **فصل های زهستانی** ، بهتر پسندند . اما شخص او آنها را به جز چند مورد استثنائی (والبته باز بنسبت) نمی پسندد .

فصل اول این کتاب ، شامل دیوغلز و يك مثنویست و چند شعری که تقریباً بهترین کارهای او در دوره های پس از دوره نخستین است ، که میشود به آن ها ، دوره های سرگردانی گفت . و آغازی برای ادوار بعد . و همین لحاظ هر يك از آنها ، حاصل يك دوره خاص شعری . هشتمین شعر این فصل از لحاظی برگزیده نیست از دوره سرگرمی **شاعر آزاد** و همین شعر ، در مجموعه **بیگانگی و یگانگی** ، با مردان و زنان خانه بی که از درو دیوار آن بوی

نماز بر میخواست و گویی برگرد مرگ می گردید. ولاله عباسی هایی که پیر میشدند و جوان می شدند و روزمرگ آنان را میشمردند.

و شعرهای دیگر این فصل هر يك نمونه یی از دوره هایی کوتاه ، چند ماهه و سریع . که شاید در هر يك از آن دوره ها بیش از سه چهار شعر نوشته نشده است .

فصل دوم . شامل شعرهایی که بیشتر قطعه های کوتاهی است از دوره یی که میتوان به آن نام «دوره تماشا» داد . نگاههایی گذرا و تصویرهایی شتاب آمیز : دریای توفانی ، چراغهای رنگی ، زنی با وحشت باد ، وزنی که می رقصد . و در کنار باغ غروب نشستن و کلاغان بازگردنده را نگرستن . دوره یی با حدود بیست شعر که از میان آنها ، سرانجام ، به همین هفت شعر اکتفا شد .

فصل سوم : شامل شعرهایی که در دوره یی بسیار آموزنده و سرشار به مرحله نوشتن رسید . دوره یی که نحوه نطفه بستن و شکل گرفتن شعر و ورسیدن به امکانات دیگر «اگر چه ناقص» او را بیش از پیش به کار خویش دل بسته داشت . در همین دوره بود که کلمات اندك اندك با او مهر بان شدند و در عین مهربانی ، خشن تر و زبر تر . و همین مهربانی بود که آنها را در شعر راه داد . و نیز در همین دوره بود که با بازگشتی به تاریخ دور و نزدیک ، و مردانی و حوادثی که در فضای مبهم شعر او چهره نمودند ، به مرحله لمس آن کلمات رسید . و بخصوص از نظر مکالمات شعری و خط داستانی شعر تجربیاتی فراوان (اما به نارضائی) کسب کرد

فصل چهارم : شامل دوره یی که دید او را نسبت به شعر به گونه یی محسوس تر از دوره قبل تغییر داد . و در برخی از شعر ها کم و بیش شیخی از فرمی را که بسیار دنبال آن گشته بود دید . اما دردنیاهایی مختلف و با حالاتی متفاوت : اندیشیدن به مفهوم زمان ، وساعتی که به اقتضا در پهنه کویر می ایستد

سفری به روسنا و آسیایی که خاکسترمی شود، حرکتی در غرقه ها و خوردگان
و نوشندگان که به جبرمرك تن درمی دهند. و شبها و روزهای مستی و خستگی،
و تحیر بازیچگان و تمسخر بازیگران . همه اینها در قالب هایی که از دوره
فصل سوم پیش بینی شده بود و اینکه تا یافتن راهی پیشرفته تر، تنها راه ادامه
کار اوست . راهی که کم و بیش با تجربه ها و کوششها و مطالعات و جستجو هایی
که در زمینه شعر تا آن زمان کرده بود ، میتواند انطباق یابد . و در هر
صورت نشاندنده این شد که ، برای نخستین بار میتواند راحت بنویسد .
راحت از این نظر که در حین نوشتن شعر فقط خود باشد و بس و از همه
سنگینی های دیگر ، عریان . چرا که ارزش هر شعر بیش از هر چیز مر بوط
بمیزان نتیجه جستجویی است که شاعر می کند

تو بهر حالی که باشی میطلب
آب میجو دائما ای خشك لب
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

محمد حقوقی

فصل

مثنوی گلابیه

غزل شب

غزل گفتگو

در آستان آوار

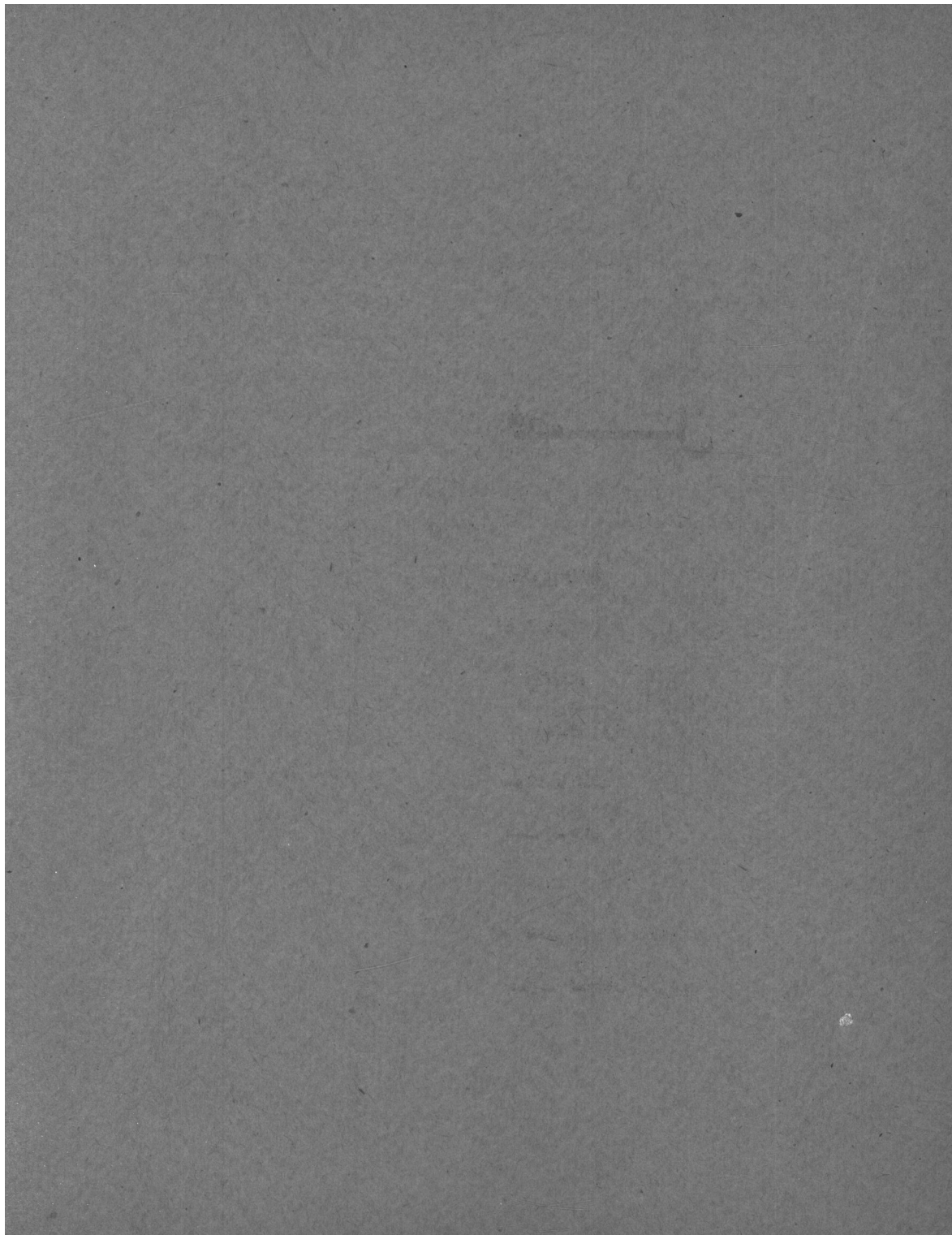
سوار و اسب

پشت حروف سرخ

مناجات

و همین است که میدانم

حکایت همچنان باقی است



مثنوی گلایه

شب که در افسون ظلمت، (خواب را)
می نشانم سایه مهتاب را

ابر آهم می فشارد سینه را
سیل اشکم می برد آئینه را

میروم از خویش و می آیم به خویش
تا چه آید باز از خویشم به پیش

من تماشاگر ، (صفای جام را)
راه شب آغاز و شب انجام را

کز نظر شمسایه ای پرهیب وار
میگزیزد روز را ، از سایه سار

روز را سر میزنند ، اما چه سر
باز شب ، آغاز و پایان سفر

من ، همان شبسایه شیزادیم
روز ویرانی شب آبادیم

در حریم روشنایم ، بار نیست
جز مرا با سایه من کار نیست

من چه دانم سایه پرداز ازل
کیست ، یا خود چیست نورلم یزل

سایه پردازی که بزم نور داشت
برترین آیات را در طور داشت

وای من ! (بیگانگی را) این منم
تن جدا از من ، جدا از من ، تنم

هر که را ، گورش فراخواند به پیش
من کشم در خویش ، گورستان خویش

من ، که از ژرفای حیرت سر زدم
باز ، در ژرفای حیرت بر زدم

جستجو را ، راز سر در گم کلاف
گفتگو را ، قصهٔ سیمرغ و قاف

راز سر در گم کلافم ، لاف نیست
قصهٔ سیمرغ و قافم ، لاف نیست

این چه افسونست ، این دلباختن
این زهم پاشیدن و این ساختن

چشم یاری داشتن از دیگران
قصهٔ لوت است بسا برزبگاران

این زمین لوت ، این عریان کویر
این عقیق آباد عریانی پذیر

با همه خونها ، که بر خاکش نشست
با همه دلها ، که در پایش شکست

ز آنهمه دل ، این دل من ، این غریب
«این، همان بدبخت و خواروبی نصیب»

این همان بد هرزه گردد بار کش
بار دونان را ، به خود هموار کش

ابر ها ، گریندگان سال و ماه !
جسم و جان پروردگان اشك وآه !

من ، چه میکردم ، اگر جز در سراب
برزخ من بود ، بیداری و خواب

موجها ، سر گشتگان روز و شب
هرزه تر دیوانه‌گان کف بلب !

من چه میکردم اگر جز روح من
بود در دریای هستی ، نوح من

بادها ، گرمان ها ر کوه و دشت
مست تر مستان گرم گرمگشت !

من چه میکردم اگر در دشت غم
غمگسارم بود ، رنگ بیش و کم

من چه میکردم اگر جز شعر من
بود با من همزبان و هم سخن

شعر ، این عصیان معصوم نجیب
شعر ، این شیطان از شیطان غریب

شعر، این غمناك تر مهتاب شب
شعر، این عطر عزیز خواب شب

شب که در افسون ظلمت (خواب را)
می نشاندیم سایه مهتاب را

غزل شب

مگو که از چه در این دیر دیر ، پیر شبیم
که در حصار بلند زمان ، اسیر شبیم

مگر نه اشك فلك ، تاج شب نمایانست ؟
از این نشسته ، در این خاک بر سریر شبیم

نشان صبح، کجاشبر و انشب زده راست
بصیرتی ست در این راه و ما، بصیر شبیم

گزیر نیست اگر روز را ز غربت ما
عجب مدار، که ما نفس ناگزیر شبیم

خمار روز، ز مالوئیان مست مخواه
که خود خمیره شامیم و خود خمیر شبیم

جز از سیاه و سترون، چه راستی ما راست
که در کدورت روزیم و در کویر شبیم

غزل گفتگو

گفتم :

- بیایه راه ، به خوابی دگر زنیم
وزاین خراب ، دل به خرابی دگر زنیم

گفتا :

- «مگر نه جوهر فریاد ، آتش ست

آتش چرا دوباره بر آبی دگر زنیم
گفتم :

- چه جای گریه ، بیا تاج اشک را
بر تارک سیاه سراپسی دگر زنیم
گفتا :

- مگر نه شط زمانست و ما ، چرا
در موجتاب آب ، حبابی دگر زنیم
گفتم :

- بیا جبین سئوال زمانه را
از اضطراب ، داغ جوابی دگر زنیم
گفتا :

- چه سود زینهمه پرشش ، کجاست بزم
کز ساغر جواب ، شرابی دگر زنیم

در آستان آوار

در آستان آوار... آنجا
بسیار گفته بودم
بسیار

بیداد بود و آنان بودند

از رنگ ، رنگ
سرشار
و آذین زن
(اینت سیاه آذین !)
نیرنگ مرد
(وینت سیاه نیرنگ !)

در آستان آوار ... آنجا
بسیار گفته بودم ،
بسیار

فریاد بود و اینان بودند
از سنگ ، سنگ
دیوار

و آواز جاز
(اینت سیاه آواز !)
آهنگ ساز
(وینت سیاه آهنگ !)

با چشمهای روشن روشن ، باز
در باغزار مرتع بالا
آنت کلاغان ! آنت بال !

با گوشهای سنگی سنگی ، باز
در خارزار مرتع پائین
اینست عرو سکان اینت بای

سوار و اسب

نهر بیدار
نهر جاری

اسب از دور آیان
غباری پراکنند.

کودکی در کناری.
(دو نهر بر آتش روان بود)

کودکی را
(که تنها ، که حیران)
دست بر شاخه یی از غروب
(که خونین ، که خاموش)
شب دید .
(اسب بی زین ، که دیرست از بیم خورشید
در بهنه خاك
حیران گذشته ست و گشته ست .)

کولی یی خواند
بر پشت اسبی :
- « آنسوی این کران ، گرد درختی
(درخت بر آتش)

- « اینسوی من
وینسوی گر ...
من آنسو ...
چه مغرور
مغرور
مغرور -

ما (من و شب)
سواری واسبی .

پشت حروف سرخ

چوب شکسته ، میزمره را ...

نهری ،
کنار صخره یی
خواند :

- « چوب شکسته ،
آب را بنگر!

بشت حروف سرخ ،
مردی
(گریه را)
برخواست

(شب ، سرخ بود انگار)
نهر ، از کنار صخره ،
(جاری)
رفت
ساحل به ساحل ، نهر کف کرد
ساحل به ساحل ، نهر جان داد
نهری ، میان شهر ، سر بر کرد تا دور
(آسمان دور)

برشاخه های نور
سیب سرخ
لرزید.

مستی ،
میان شهر
(شب را) ماند
در چار راه شهر
تندیسی
تماشا کرد
پرسید :

- « زینسو کجا ؟ »
- « من ؟! »

«کعبه از این سوست!»

شب ، سرخ بود ... انگار .

مناجات

تمام ، آئینه ها از سینه ها کنند

من امشب در کجا بودم

سقوط روح را

بیدار

من این بیدار هر شب دامنم را خالی و خلوت ، تماشاگر .

توای تنها ترین تنها ترین ها

تو !

توای در آسمانها و زمینها

تو !

تو بر مردان بیداری

دری ناگاه

بر بیگانه !

تمام ، آئینه ها از سینه ها کردند .

بیا دریا شویم ای ما...!

توای زیباترین زیباترین ها

گیسوان

بنشان !

که موج آرام آرام است

هان

بنشین !

من اکنون دامنم خالیست

من این درگیری جاری

بیا پیدا شویم ای ما !

من امشب در کجا بودم

سقوط روح را

بیدار

کجا از آن صدای سرخ لرزیدم

که آن :

آئینه بود آیا؟

کجا آن سینه بود آیا ؟

من اکنون از کجا می آیم ای دیوار در شبگیر !

سوار من کجا رفته ست ؟

سمند پیر !

آیا باز خواهد گشت ؟

هم آن افتاده در چاه ... آه

دیوار سفر !

شبگیر !

توای در آسمانها و زمینها

تو !

من امشب در کجا بودم

سقوط روح را

بیدار .

و همین ست که میدانم

ابر اگر موج
آسمان
مرد ریاست ...
تو کجائی که بگوئی
که آنها شاکن !

.....
دیدم آنشب را ! ...
دیدم؛ آنشب ،
چشمه هائی که نجوشید،
(نجوشید از این سوی کویر)
ناگه از چشم تو ، جاری شد
(جاری شد ، باز)
باز گفتمی که تماشاکن !
گفتم که جداخواهم شد

.....
تو کجائی که بگویم که تماشاکن !
اینک
اینک

ماه را ،
آنجا ...
(درچاه بلند افغان
افغان
آنجا ...)
آه ! ای دوست !
چه گفتمی ؟
گفتمی : « بیمی نیست »
آه ... ! ای دوست !
چه گفتم ؟
گفتم :
من از این قایق آرام روان میتروسم
میتروسم

که اگر موجی

(یا موج نگاهی)

ناگاه

بست قایق ،

(یا قایق‌بان) را

چشمان

من در آن دشت وسیعی که نمیدانم،

آبی یا سبز است

رها خواهم شد

آنك آن موج سپیدی که در آن دامن آبی
روئید

وینك این موج سپیدی که در این ...

میدانی !!

که اگر روزی ، نزدیکی

وحدت را

رو یاند میان من و تو

آن زمان لحظه زادن را

دیواری را

خواهی دید،

(لحظه زادن دیوار دگر را

که زمانش زاده ست)

و تو گفتی که در این دشت

رهائی ست .

که من گفتم:

_دباز ،

_ ناسگهان رویش بیمار حصارى را ...

... » آه ...

« شاخه ها پژمرده ست ! » -

(دست بر گوش تو)

گفتم که اگر ناقوسی باشد ،

آن جز این نیست

که صداهای هزاران موج تند زمان را

در خود افسرده ست .

مثل رازی که وجود تو ،

در آن می آسود .

مثل آن حلقه ،

(که از دست من افتاد و نگاه تو -

- دوان ، در پی آن افسرد)

و همین ست که میدانی و میدانم :

که نمیدانی ،

گیسوان تو ،

که آرام ست .

مثل اینست که نیست .

من اگر گیسوی سر سبز ترا ،

روزی باور کردم ،

باد بوده ست که این باور را ...

باور را ...

و همین ست که باز ،

باز پرسیدی رنگش را ، گفتم ...

گفتم :

- « پرتو زرد غروب پائیز ! » -

و تو گفتی که :

« نه ... ! »

... باز ... »

و هزاران مانند

و هزاران شعر

باز، گفتی که :

« نه ... ! »

باز ... »

ناهمان ، شعله کبریت

در آن باغ

— گرفت

(شعله ، در باغ چراغ قرمز)

و همین ست که ...

(هان ! پنجره را باز میکن !)

و همین ست که این کوه سیاه

تا به آن تپه خاکستر و دود

واز این دریا

(که سپیدست در این نزدیک ...)

— و در آن دور ، که سبز و آبی ست (

و از این خرمن انبوه ،

(که گیسوی ترا گویند)

که از آن دور واز این نزدیک ،

ماهتابی ست .

واز آن مرغ ،

که در خط شفق میگذرد

واز این مرغ ،

که در لانه اش آرام ست .

واز آن موج،
که وحشی
واز آن موج
که رام
ظلمت غربت هر فاصله را
خواهی دید
واز این هلهله زنك ،
(که در کوچه ما میگذرد)
ظلمت غفلت هر قافله را ...
میدانم ، میدانم ،
که فراموش فراموشی
که فراموش فراموشی
که فراموشی !

حکایت همچنان باقی ست

همیشه ، همه‌ها زنك

همیشه ، زه‌زه رود

دو مرد شال سپید قبا سياه ،
رسیدند ؛

مرا بزندان بردند ،
(دومرد گمشده ،
- از خویش رفته
- در دگری اوفتاده)
در معبد

دومرد ،
این پدرم ،
آن ، برادر پدرم .
سپید شال ، آن ،
قبا سیاه ، این ،
دو مرد مانده در آغاز قرن هجرت اسلام .

صدای زنك
صدای رود
صدای ماشین
صدای اعدام

دومرد شال سپید قبا سیاه ،
گذشتند
(درون زندان)
اوراد مادرم بود آن .
آن ... ،
که مثل انبوهی از بخار ،
حافظ من بود .
(درون معبد -
- آنجا
- که چون دگر باران ،

باز هم شنیدم ؛
باز :

- « که فووت ... فووت ...

(که من ، در سکوت ... در تابوت)

دوهرد شال سپید قبا سیاه ،
گنشتند .

وزن که خواند ؛

من از میان هیاهو

روان بقبر شدم

(من -

- که در دگر سالان

- درون سینه اش ،

- این آفتاب

ابر شدم)

همیشه ، همه‌ها زنگ ،

همیشه ، زمزمه رود ،

به گریه ،

مادر . اینک

به گریه

آنک ! مادر ،

به گریه ، آنشب ،

بر تخت (تخت خانه ما) بود

(تخت تابستان)

و وای زنگ ،

(که در کوچه بود)

میآمد ،

و وای رود ...

زمان ،

بدایرهٔ ساعت

زمان ،

بدایرهٔ چرخهای

سرگردان

زمان ،

بدایرهٔ وحشت زمین ،

می گشت .

فضا ،

معلق و برفین بود .

ستاره ها همه ،

در چاهها

فرو بودند .

نگاه چاهی من ،

(این کیوتر بیتاب)

چمان

دهانهٔ هر چاه را ، غمین ،

می گشت .

همان ،

بگریه

همان تخت ...

همان دودمرد ،

همان شب

همان دو تیره قبا و همان دوشال سپید .

همان ، سه زن
همان ، درون سه چادر ،
نماز خوانان ؛
آنان ...

من آنشب از سفرکارخانه آمده بودم
(شبهانه خانه ماشین وسوت -
- اسکلت وصبر)

وسوت ...

سوت

صداهای زنك را

که شکست ؛

من آنشب از سفر رود ،

راه افتادم .

من آنشب از سفر رود

(همان در آیش امواج زنك قافله)

تا تخت .

همان خرابترین تختها

(همان محراب)

همان ، سیاه قبايان

همان ، زنان

همان نماز ، همان باز

باز خوانان ، خوانان

و وای رود ...

و وای زنك ...

همیشه ، زمزمه رود

همیشه همده ز نك
صدای نبض ...
صدای خون ...
صدای نبض ،
شبان که میزند از بیم لحظه پایان
صدای قلب من
(این بر جدار سینه خموش)
شبان ، که می تپد از وای سینه
- «میشنوی ؟!

نگاه کن !
که روی تخت
(نه مردان ، که مرده اند)
سه زن ،

سه زن ،
(درون سه چادر)
نماز میخوانند .

و باز ،
می خوانند .
نگاه کن !
صدای قافله را ،
رود را ،
(که میگذرد)

همیشه ز نك
همیشه رود
فضا

معلق و برفین ست .

ستاره ها همه ،
درچاهها ،
فرو رفته ... اند .

زمان ،
درآینه اضطراب ،
می گذرد .

زمان ،
درآینه انتظار شب ،
تا صبح ،

زمان ،
درآینه روز .
زمان سبز ،
(که شادی ست)
ای بهار سپید !

زمان زرد ،
(که اندوه)
ای خزان سیاه !

همیشه ، زنك
همیشه ، رود
نفس ،
حكايت زنك ست و خون ،
حكايت رود .

«زمان غافل !
آنجا نگاه كن !
آنجا ... !»

- «زمان غافل !
آن سایه گفت
آن سایه :
- «مگر که غفلت من
در خواب .
- « زمان زشت !
نگاه آنجا ! آنجا...!
- « زمان زشت !
سپیدار گفت .
(باری) گفت :
- «مگر که باد خزان
(برك)
- « زمان جاوید !
(آنجا جنازه می بردند)
جنازه گفت :
- « مگر مرك...»
همیشه ، همه‌ها زنگ
همیشه ، زمزمه رود
پدر ...!
فروغ ساکت گورتو،
از طلیعه خاك
پدر ...!
چه تاریکست .
پدر ...!
شکست برج صدا سر سکوت قافله را،

شکست قافله ،
سررود را و زنجره را ،
رود .

شکست زنجره ،
گر معبد و ترنم معبد ،
شکست فاصله را ،
زمان خاطره را ،
در فریب .
آنجا، آنجا نگاه کن !
آنجا !

فریب خاطره را
در زمان
زمان خاطره را
در شکیب
اینجا ، اینجا نگاه کن !
اینجا !

شکیب خاطره را
در زمان .
پدر ... پدر !
مسافری که فرو درسکوت خود ،
رفته ست ؛

درون خانه آهن
دراز ناک بیابان را
در اضطراب ،
سفر میکند .
مسافری که فرو درسکوت خود،
رفته ست ؛

درون خانه آهن
 درازنك بیابان را ،
 در اضطراب ،
 سفر میکند .
 (زمان قربت ، قربت)
 و انتظار ...
 صدا ... صدا ...
 (زمان غربت ، غربت)
 و اضطراب ...
 پدر !
 هنوز ... پدر !
 بظالتي که به روزست
 بظالتي که در انوار شامگاه
 مرا ،
 ادامه خنده ست
 و حالي که بشب ،
 پدر ... !
 هنوز ... پدر !
 مرا ،
 ادامه گریه ست .
 پدر !
 هنوز ... پدر
 صدای ورد شبانگاه مادرم ،
 (که شبان -
 — صدای تندر بیداری خداست)
 در آواست .
 پدر ... !

چه میدانی ؟

تنم ،

که کاهش را

(هر روز)

باز میخواند ؛

(تنم ، ز شعله هر کبریت -

- که در شمارش هر سیگار

- فناست)

میداند ؛

صدای يك پشه ،

يك پشه

قتل تدریجی ست .

صدای يك پشه در گوش ،

(در سکوت شبان)

صدای يك پشه

آری ... صدا ... صدا ...

و گوش

گوش من (این همزبان ساکت تو)

در آن شبان دراز

(آن شبان که خواب نبود)

آن شبان

که میخواندی:

- «درخت اگر متحرك شدی ز جای بجای ...»

پدر ... پدر ،

زمان ،

- تحرك زیبای لاله عباسی ست .

پدر ... !

- که اکنون فرزند ساکن خاکی

که خاک

- جز نفس مبهم سکون تو نیست .

پدر

که خون تو

نیست ؛

روان ، در آتش آنات شب ، که می گذرد .

(مثل آن شبان که گذشت)

که بابر ندۀ هر لحظه ای ،

که باور تو ،

ترا بزیر خلسه ای دراز ،

فرو میکشاند و میماندی ... !

پدر ... پدر ... !

اگر نه دعوت بی حاصلی ست ؛

رجعت

- باز آی... !

ترا چگونه توان خواند ،

در آن شبان عزیزی ،

که آن شبان سپری بود و باز هم ،

سپری ست .

در آن شبان که ترا

«نوری» تو

در دل تو ،

ستارۀ سحری بود و این زمان ،

که مرا

ستارۀ سحری ست

پدر ... پدر ...!
نه اگر این ستاره بود مرا!
آه...آه...
میدانم؛

زمان ،
- تحرك زیبای لاله عباسی ست .
پدر...پدر...!
من آن ترانه انبوه تخمهای سیه را ،
(که لحظه های سپیدند)
باز میخوانم .

پدر...پدر...!
نه اگر این ستاره بود مرا،
آه.....
تو ای ترنم افسون ماهواره یاد
که بر فضای زمان ،
میروی و میآیی .

که بر ضمیر من
(این تلخ)
که بر خمیر من
(این شور)
که بر عصاره غمبارۀ تنم،
(جاوید)،
صدای آب

(که دور است دور)
- را، مانی!
صدای زنك ،
(که نزدیک)

صدای نبض ...
صدای خون ...
صدای قافله را،
رود را،
که می‌گذرد...

فصل

از غرفه‌ها

آنروز روز باران

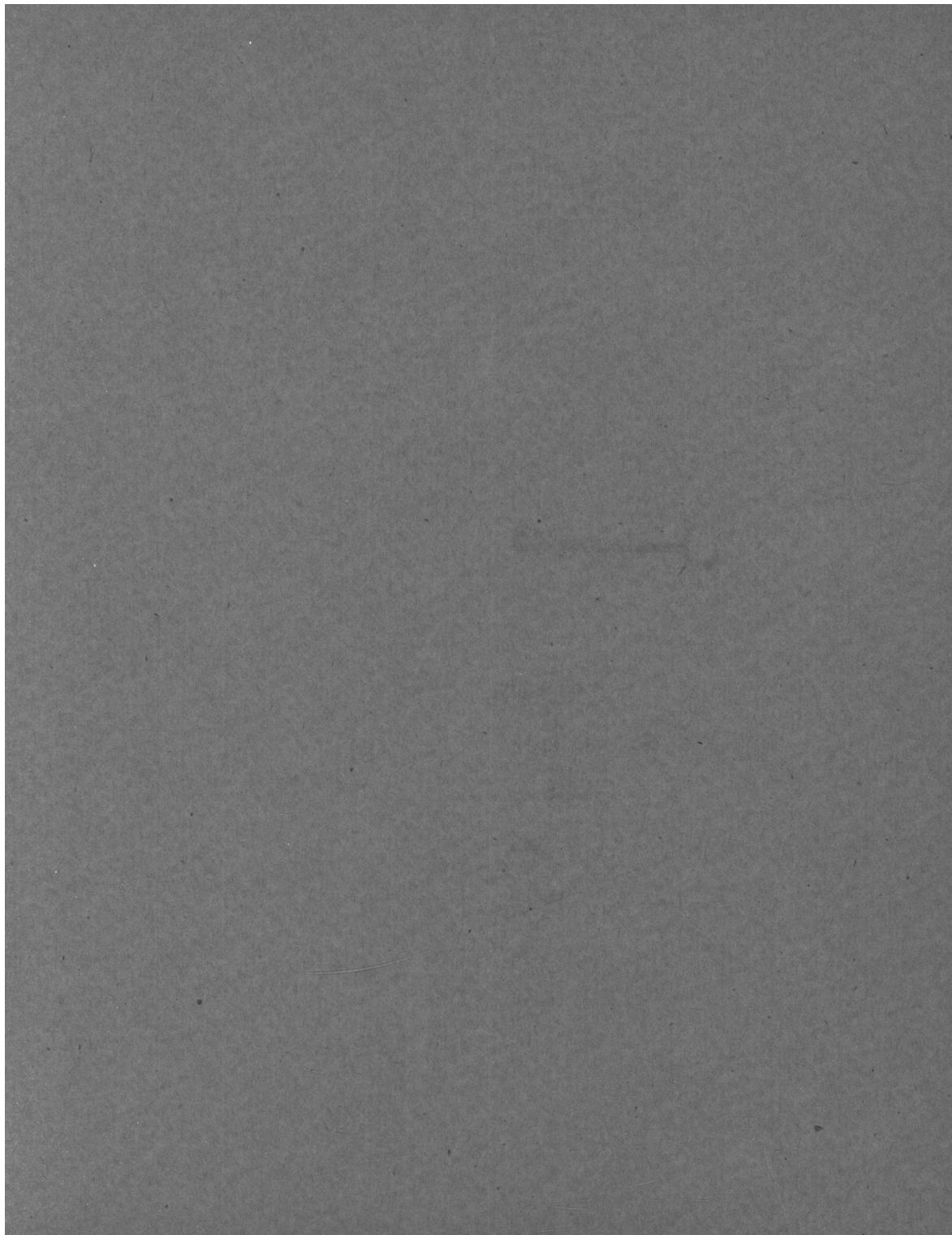
در نگاه دریا

دیدار

جستجو

رقص

تماشا



از غرفه ها

تصویرها ، از پل
در خط سبز شعرها میریخت
— هر شعر رودی بود —

من در میان باغی از تصویر

تا آب بود و شعر
تا شعر بود آب
از لابلای شاخه هر غره می دیدم
امواج رنگین را ،
که میماندند؛
بر ساحل آواز
- تا باز شاید ، زورقی در دور دستی بشکفت ، شاید ! -
آنگاه می خواندند ،
آواز زورق را

هر شعر ، رودی بود
من در میان باغی از تصویر
تا آب بود و شعر
تا شعر بود و آب
از لابلای شاخه هر غره می دیدم
امواج رنگین را .

آن روز، روز باران

آنروز
روز باران بود
آنروز
روز باد

من ،
سبزه زار ،
ساحل ،
درهاله سکوت فرو بودیم .

دریای دور
از رویش سپید و کبود موج
در آستان سبز بهاران بود .

در دور دست
در سبزه زار
ناله
باغی از زنبق
رست

آروز ،
امواج یاد
آرام آرام
در ساحل سپید ، نشسته

من
سبزه زار
ساحل

آروز ، روز باران بود
آروز ، روز زنبق

در نگاه دریا

کف بود

موج

شعر

درآستان بیمارستان

اهلی ترین زنان را
دیدیم
تا آستان تیمارستان
وحشی ترین زنان را
(دریای جاودان -
- باکف
که از دهانش جاری بود
آرام
مصرع ، خشمگین)

از کوچه های آبی آویزان
(اینجا که آن پرندۀ دریا بود)
دیدیم
از میان درختان
موجی به موج جاری دیگر گرفت ؛
- «آنجا که آن پرندۀ دریائی ست...» -

از راه سبز بود
که رفتند
اهلیان
رفتند ،
وحشیان
از سبزه تپه ها
وز سبز کوهها
از دره های باران
تابرف (تاچکاد)
در صرع ، در جنون ، در طاقت .

دیدار

از آسمان آبی
تا آب
(تا آب سبز دریا)
از اختلاط ، با تو سخن گفتم
من در مسیر حسرت مات نگاه تو

میهوت ایستادم
آنگاه
در رنگ اوفتادم
(در رنگ سبز و آبی -
- در اختلاط رنگ)

از اختلاط ، با تو سخن گفتم
تو ...
گفتی که : از جنوب سفر کردی
من ، دیرگاه را
در اعتذار راه تو بخشیدم

در سردی مکالمه ها ، در غروب شهر
از اختلاط با تو سخن گفتم
از ازدحام خلوتیان جنوب شهر

از اختلاط با تو سخن گفتم
در تند بار باران
در زیر سقف ساحل رنگین
در سرخ و ارخون

از اختلاط ، گفتم با تو
از اعتذار ، گفتم با من
از اختلاط با تو سخن گفتم

جستجو

«کدام سو ... به کجا؟!»

(باز ، بادمی برسید)

غروب بود .

نسیم زمزمه گر

از کنار آب گذشت

درخت بید
 که لرزید ،
 نگاه سایه مهجور
 از درخت افتاد .
 در آن کرانه شب
 سایه بی
 (روان)
 میرفت
 در این کرانه ،
 جواب نسیم را
 گفتند :
 - گر؟ ... گریخت ...
 (درختان ، تمام در فریاد)
 نسیم همه‌مه‌گر ،
 از تمام ...
 از خاک ...
 از آب ..
 نسیم همه‌مه‌گر : باد .
 (بادی گردید)
 زنی ، به چهره مهتاب ، با شتاب گذشت
 زنی ، به گیسوی آشفته ،
 دامنی گردان .

رقص

هزار چشم ، هزار آشیان دوخته بود
هزار موج روان ، از هزار لانه لغزان
در آستان طواف

دوشاخه روشن

دوشاخه از تن تندیس باز شد
و آرام
گشود رشته موج را بنواز ،
آنگاه

دو چشمه ریخت

(دو مهتاب)

در میانه باغ

(دو تافته -

- دورودا بریشم)

تاد و پاره دامن

هزار موج روان ، از هزار لانه باغ
(هزار خط منظم)

هزار جاده لغزان شد از کرائه باغ

پرنده ها همه حیران

در آستانه تندیس ، در مدار طواف

هزار چشم ، هزار آشیانه لوزان

هزار خط شعاع از هزار دایره

گردان در آستانه باغ

هزار چشم ، هزار آشیانه بیتاب

هزار حلقه سر گیجه در دوار

که ناگاه

بلکها افتاد

دو آشیانه خیس

در یجه یی ، گریان

در یجه یی ، مسحور

- « هنر نیایش جاوید را ، هزار طواف
- « هنر ، ستایش تندیس را ، هزار شعاع
- « هنر ، (خطوط ریاضی)

هنر

سه حلقه گردان

- « هنر ، سه چرخش نادیدنی

به سرعت نور

هزار چشم ، هزار آشیان سوخته بود .

تماشا

من از کرانه باغ غروب ، دیدم باز ،
کنار پنجره اورا
(که جویباری بود)
که می گریست
که می شکفت در آئینه چراغ غروب .

نگاه کن !
که باز برگشتند
که فوج ،
فوج سفرکردگان صبحگاهی ست .

نگاه کن !
من از کرانه باغ غروب
می بینم

که باز ،
(می بینم؟!)
گشود پنجره بسته را و خسته نشست
کنار پنجره
گریان
کنار پنجره ، او را
کنار چشمه باغ

پرنده های بهاران و باغ باران را...

من از کرانه باغ غروب
می بینم
بیانگاه کن آنسو (در آن مدار)
در آنجا که ساقه درآب است
که خیل خامش سنجاقکان بازیگر
درآب آبی (این آسمان دیگر)
آرام و رام می گذرند .

فصل

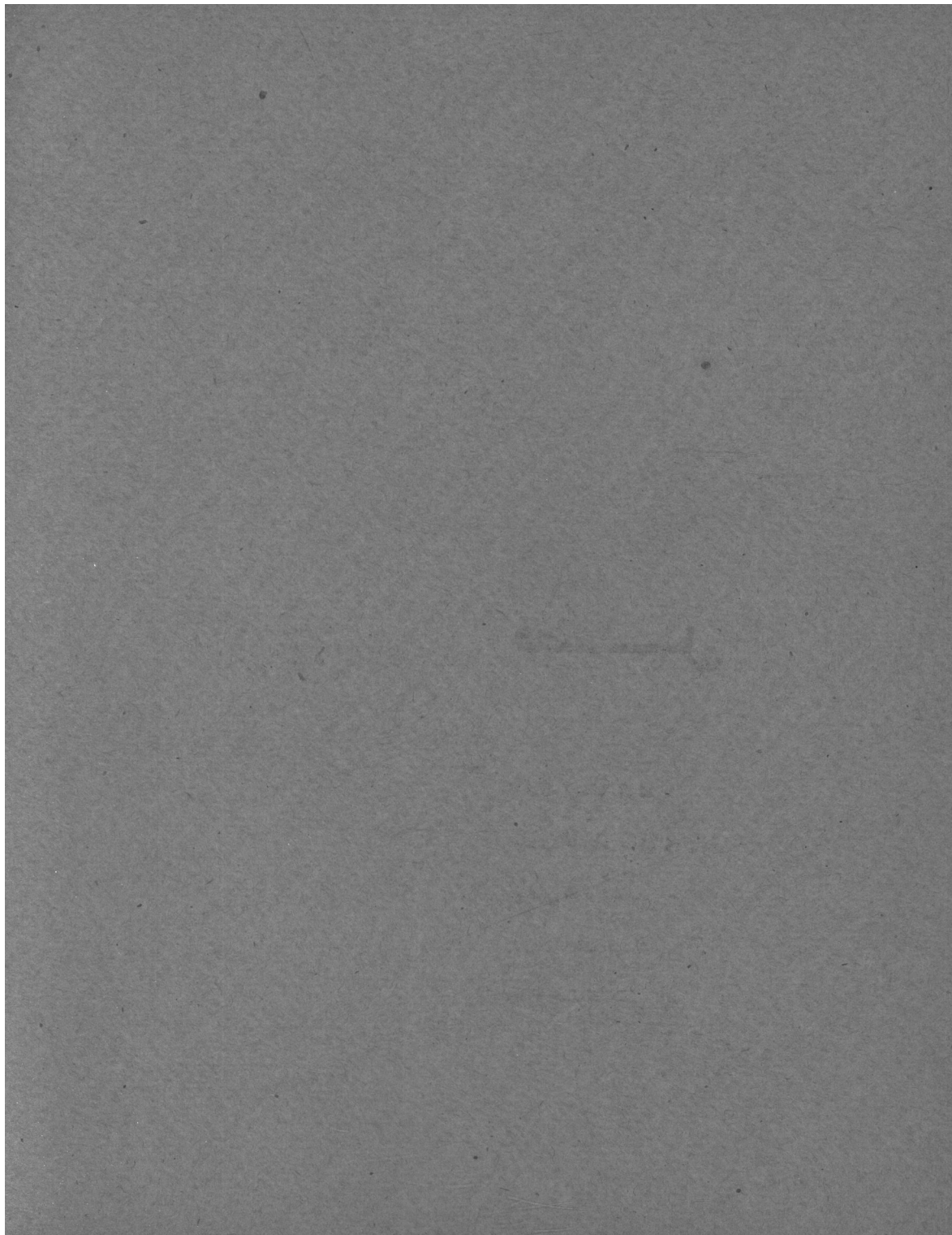
آئینه زمانه آرام

بیدی با یاد سائهای سرو

چشمی کنار پنجره حیران

روز باران بزرگ

چه وهمناك شیی بود



آئینهٔ زمانهٔ آرام

دریایی از جنون و تماشا
دنیایی از سکوت و سکون را ...

دیوانگان

به بستر سبز آب می شدند

دیواننکمان مست معلق

بر پله های آبی

بر پله سپید .

آنجا ...

دو باره

عربده بی آبی

دیوانه رها شده ، تابستر

آئینه زمانه آرام

«دشت وسیع اسب بلندوحش—

—بایال های برفی تازان»

دیوانه ...!

آی ... آی ...

چه می جوئی

بر ماسه های مرطوب

بر ماسه های خیس !

آنجا ...

صدای عربده بی مجنون

در سالهای وحشت

در سالهای وحشت

آئینه را

بلاعت دیوانه بی

شکست .

بیدی با یاد سائهای سرو

آتش ، شب وحشت خزان
سروی شد بید و بید
افتاد
«غوغای غریب باد ها را
سرو ،

- «مردی مرده است» -

بید مجنون گفت

اینك مجنون

(درخت تنها)

تنها ،

باگرد قبیلۀ نژادی

بایاد شبی ،

که باد آشفست

آنشب ،

(شب راهشی)

که ناگاه جوان عامری برخاست :

- «ناقوس بلند !

وحشیان باد

- «اطراق غریب دیگری را ، باز ...» -

اینك بیدی

که باز افشاند

زلفان سیاه را

به خاک راه

بیدی ، بایاد سالهای سرو .

آنشب ،

شب وحشت خزانی

من ، تازه نهال سرو

حیران

(حیران کمال سرو) بودم

آنشب ، پدرم

که بید مجنون بود

از وحشت سروسروهامی گفت :

هنگام که می گشود ، دست از دست
- «در سایه سرو

سرو باید بود !» -
می گفت که خون بیدها
ناگاه

در بازوی سروها ، فرامیرفت .
هنگام که می گشود لب از لب :
- «ما خورشیدیم ،

و آفتابی جاری
- «اکنون همه جای خاک را خواهد تافت» - ؛
می گفت که رودشن
فرو

میربخت

آتشب

(شب شن)

که کودکی ناهماه
در هیئت مسخ ،
نام «مجنون»
یافت

اینک مجنون ،

که باز می لرزد
می گوید از شبی
که آتشب

هنگام که آفتاب

جاری شد

و انبوه گروه سایه ها ، لرزان

از وادی سرخ شب ،

نهان

رفتند؛

خورشید بزرگ

(سرو سروان)

گفت :

- «هر سرو ،

که راه سایه پی رازد

— «باجایزه بزرگ خورشیدی

- «در سایه آفتاب خواهد ماند .» —

می گوید از شبی

که آنشب

مردان بزرگ سرو می گفتند :

- «ما، گردن سایه های پنهان را

- «در سایه آفتاب

آوردیم .» -

مردان بلند سرو می گفتند :

- «خورشید ،

نژاد سایه هارا

از گردۀ ستبر زمین برداشت .» -

می گوید از شبی

که آنشب

انبوه درخت های مسخ سرو ،

خورشید بزرگ پای در شن را

خورشید بلند را

به صف

ماندند

(مردان نحیف بید ، بیداران)

— « ناقوس بلند!

وحشیان باد

- « اطراق غریب دیگری را ، باز ...

- ناقوس بلند

وحشیان باد ...

— « اینك بادی

که باز

می آید

-- « اینك بیدی

درخت مجنونی ،

مجنون شهرها ، در دود

اینك بیدی

که دست بر شانه شاخ سبز نیلوفر

می لرزد

سی سال دوار آفتابی

سوزان

در خط مدار اضطرابی

سی سال

بیم

کابوس

چشمی کنار پنجره حیران

آن گرد باد شن

آن گرد باد ریگ

که گردنده

در مدار مدور بود

بر سطح مات آینه‌گی
الهاس
بر سطح مات
پنجره بی روئید ،

آنك همان دمیده کهنسال
اینك همین خمیده فروتن
(سروی ، کنار جوی پراز شیر -
- بیدی ، میان باغ پراز گل)
چشمی کنار پنجره . حیران
در گرد بادشن
در گرد بادریگ
که گردنده

در مدار مدور بود

باسروهای سرکش
باسروهای سبز
که در فصل مسخ
بید فروتن شدند .

چشمی کنار پنجره ، حیران
در سایه سیاه فرامین
بابازوان سخت و ستبری ،
که صخره هارا
حكاك تازیانه و دریا بود

حكاك اسب و بله ،
طناب و کتف
حكاك عدل و سلسله زنجیر

چشمی کنار پنجره ، حیران
در گرد باد شن
در گرد بادریك
که گردنده

در مدار مدور بود .

براطلس وسیع سراب و آب
وان نقطه های تار مربع
(سرشار از بطالت و سیری)
براطلس وسیع کویر و بحر
وان نقطه های تار مدور
(سرشار از گرسنگی و گندم)
چشمی کنار پنجره ، حیران
در نقشهای کور
در رنگهای مات
در گله ،

در شبان

(چوپان بی امان فصول دیم)
بی جاده قدیمترین هجرت
بی منزل قدیمترین اطراق

چشمی کنار پنجره حیران
در گرد بادشن
در گرد بادريك
که گردنده

در مدار مدور بود

در سطح مات آینهگی
تصویر ،

تاریک.
ناقوس ،
خاموش .
در سطح مات ،
پنجره یی لرزید
از سطح مات
پنجره یی
افتاد

روز باران بزرگ

روز فریاد

که ابری ...

ناسمه

روز ناسمه

که مرگی خونین

— «گل خونی ست

که مجنونی

ریخت !»

(من ، تماشاگر این بوته سرخ)

شب ،

شب ساکنی تابستان بود

مثل آن شب

(شب تابستانی)

که شب از وحشت فریادی

از خواب

پرید .

روز باران بزرگ

خواهرم ،

بیدی شد

از وحشت

ما ،

غریقی ، از هول

شاخه بید ، نشان داد :

— «آنجا است !»

— «چاه؟...»

— «چاه !...»

روز باران بزرگ

روز فریاد

که ابری ناسماه

از دل چاه دید .
روز ناگاه ،
که مرگی خونین ...
ما ، غریقی از هول
خواهرم ،
بیدی از وحشت بود

روز باران بزرگ
خاکی از باغچه را کندیم
(سربۀ ناز ، چه چشمانی داشت)

قطره ها ، قرمز
افشان
افشان
گور را بستیم
آب را ، جاری کردیم
خاک را ، سیراب
از خون
از خون

سال ناسماه
که از چاه
پادشاهان روئیدند
سال « بادامی » مجنون
در خاک
سال باران بزرگ
سال مرگی خونین .

چه و همناك شبی بود

نسیم ساحل شب
بید باغ را
آشفته
کنار بید و ... مجنون
میان باغ و ... لیلی

چه و همناك شبی بود

چه باغ اندوهی

میان خانه ما

لاله یی

به گیسوی بید .

من از دریچه شب ، داغدار خواندم

آرام .

(من از زبان تو)

آواز عاشقان کهن

شعر عاشقانه شب را

دو چشم خیره مجنون

دوزلف تیره لیلا

چه و همناك شبی بود

کنار بید

میان باغ

شب از جنون «زمان» در میان آینه

حیران

(میان آینه ، دنیای وهم مجنون بود)

میان آینه ،

تصویر بید

لرزان در آب

من از دریچه شب

شعر خوان :

(بدستی پر -

- بدست دیگر ، لوحی که بر ك تازه ترین شعر عاشقانه من بود

- شعر همه گریه .)

- «میان باغ ،

مگر سطرهای مجنون جاریست ؟

- «چه سیل خونینی

- «چه عاشقانی مفرور

- مردمانی جاوید

راهیانی بیتاب ،

لاله بی - بیدی

میان آینه ،

رودی بزرگ

جاری بود .

فصل

در بهنۀ کویر

خاکستری بیای آسیاب

میان همه‌مه شب بود

در سال خستگی

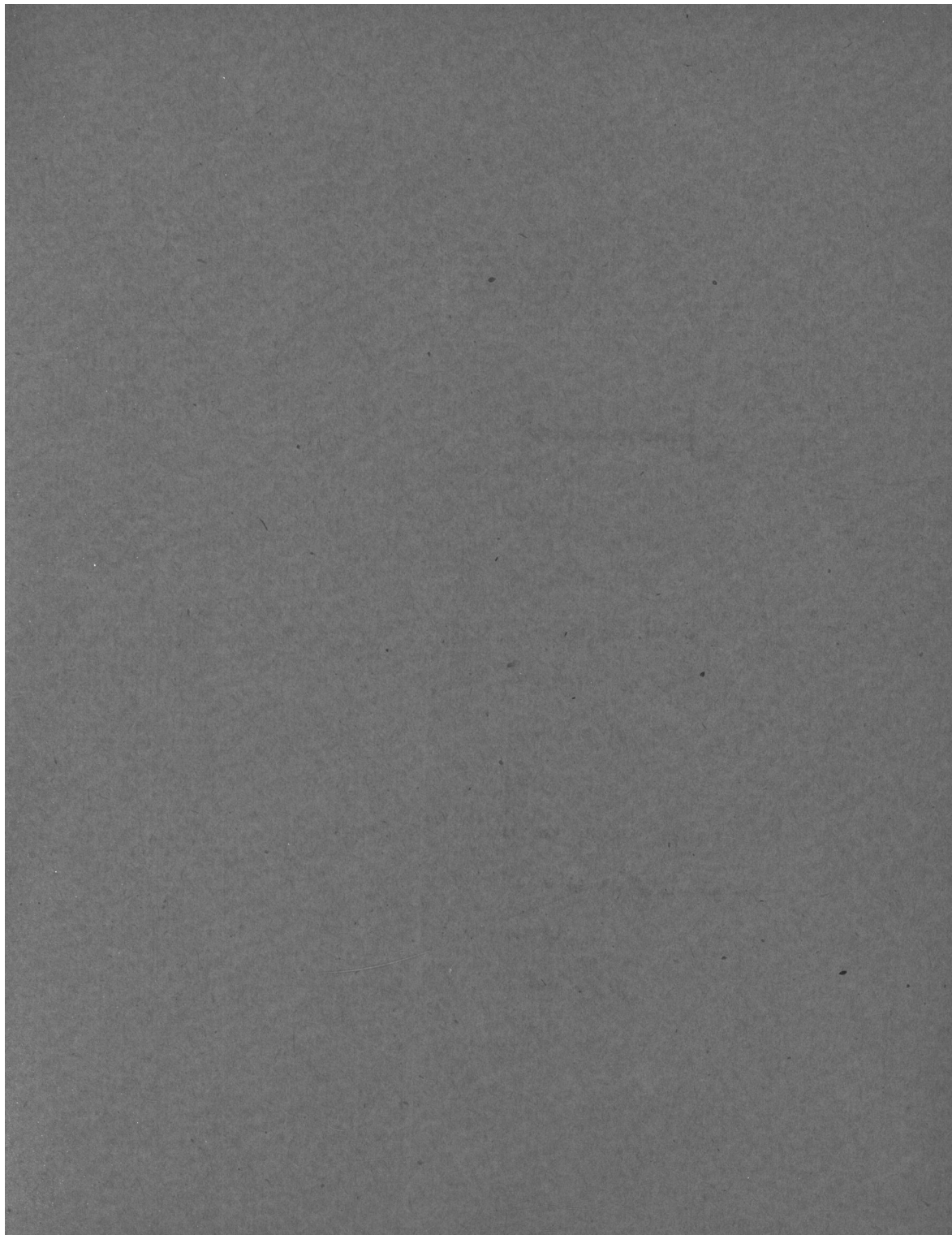
دهلیز

در فصل باسدازی کلبها

اگر بمانم تا سالهای دیگر عشق

تماشائیان

در خط استوائی



در پهنه کویر

در پهنه کویر

زمان :

تندیس

در پهنه کویر

زمان : ساعت بود

من ، خسته از زمان و سفر ، سرعت و صدا
ماندم از سیر

بابار سهم گرسنگی ،
در غبار و گرد

من
(ساربان گمشده)
مطرود کاروان

در ساحت مدور جادویی
دست بزرگ ،
ماند
و انبوه لحظه های منظم ، کنار خط .

هر ساعتی که فاصله یی بود
در میانه پنج و شش

یاهشت و نه ،
فضای کویری شد

من ،
از زمان جدا شده ، فریاد کردم :
— «آی ...»

— «وقتی زمان نبود ،
فواصل چیست !؟»

در ساحت مدور جادویی
جادوگر سیاه ،
نیايشگر
جادوگری که بی سرو پا ،

تنها
تنها دو دست داشت

من ،
از زمان رها شده ، فریاد کردم:
— «آی ...»

— «وقتی زمان نبود
فواصل چیست؟!»،
— «هان ... ای گویر ساکن !
ساعت !

اکنون که دست قافله یی
اکنون
پیشانی بلند ترا ، ناقوس خواهد آویخت .
و آن دستهای مرده
که در باد ... !

در بهنه گویر
زمان :
کنفیس
در بهنه گویر
زمان :
ساعت بود

من ،
دستهای مرده جادو را
از ریشه کنده بودم و می رفتم .

خاکستری بی‌پای آسیاب

من ،
یاد بودها را
در قالبی که «چوبین» ...
از خشت ساختم
انبار

در پشت کارخانهٔ سیمان بود
روزی که باختم
مردانه دستها را ...

من آسیاب کهنهٔ فرسوده را
بادستها
(به چرخش خوانان)
خواندم .
بسیار

- «يك...دی...»
ای آسیاب مردهٔ فرسوده
من ، شهریم ، نوازش کن بنواز
ای آسیاب خوشان ،
این اوست
(این ، دیده
- آن آبهای رنگین

جوشان را
- در خواب دست های سنگین .
آن سنگ های صخرهٔ دندان نه یی
ای آسیاب مانده ؛
خوانده ،
آوازه های غم را در خواب !
اکنون
با چرخ های قهقهه ها
(در فضا ، رها)
اینت !
- صدای چرخش افسانه یی

در زیر سنگ دندان ،
دندانها

ای آسیاب خوشان !

پالیزهای سوخته را ... ،

— گفتم

(پالیزبان سوخته را ...)

بپذیر !

ای آسیاب پیر !

از من

این هدیه را

که دامن دامن

بسیار ریختم

چون دسته بسته گلبها ،

در زیر چرخ ماشین ها

بپذیر

خاکستر است ، این ...

خاکستر است

بر گیر !

(این سوده

- از سنگهای خارا بی را ...)

ای آسیاب کهنه فرسوده !

میان همه، شب بود

ستاره‌یی به طلوع

ستاره‌یی به افول

تو رود جاری جاوید!

تو شط شعر، تو ...

(واهنك بازگشت ترا
بادها
به شب گفتند)

میان همه مه ، شب بود
میان شب ، فریاد :
« صدای بستن سد ،
روی رود
بیدادی ست . » -

وسد رود
که آسود
در صدای سقوط
و در گلو ی جراح
و در میان غوغای سروهای فراموش ،
شعر همه گر سوخت .
وبانك پای تو ، در آستان شب که نشست
صدای قلب من از آخرین نشانه آن سنگهای وحشت برخاست .

میان همه مه ، شب بود
میان شب ، فریاد ...

چگونه من به درود تو می توانستم گفت ؛
که در میان شب بنشین
و در کرانه شب بنگر
به سروهای بلندی که زیر سایه ماه آمدند و بالیدند ...
تو رود جاری جاوید !
تو نهر هادی دیرین من ، تو شیرینم !

چگونه من به درود تو می توانستم گفت !
که در میانه شب بنشین
و از کرانه شب بنگر ...

و شب ،
خزنده بیدار
از کرانه گذشت .

در سال خستگی

با شرم قطره قطره ، میان جام
اکنون !

طلوع شرمی دیگر
اکنون که مرگ

در من می خواند .

ای شرمگین شقایق من (در خواب)
من

(مرد مسخ وحشت و شب -

- سایه و سفر)

از راه نشسته های شبانی
از راه خستگی ها می آیم

امشب

کز ارتفاع شبی

بیدار

بر بال مستیم

به سفر

دیدم

دیوارهای سنگی را

کز بیم

می شکافت

و سقفهای سربی را

کز بام

می نشست

ای شرمگین شقایق من (در خواب)
من

(مرد مسخ وحشت و شب -

- سایه و سفر)

از راه نیمه شبها

(هنگام آنکه لبها

خاموش و خسته بود -

— و آنان که مست و مدهوش ، از هوش رفته بودند

از راه خستگی ها می آیم .

از راه نردبانها

و آن نردبانیان کمینگر

که پله ها را

در حرص

می شمردند ؛

گاهی که شرم ریخت درون جام

گاهی که در تفکر تردید

مستی ، در آستانه هستی ،

به شك نشست.

من ،

(مرده مسخ پله و شب -

- نردبان و چشم)

امشب که باز آمده ام

خواهر !

در نشئه های شب

در سال خستگی

در فصل فصل ها

باشم قطره قطره ،

درون جام

اکنون طلوع شرمی دیگر

اکنون که مرگ

در من روئیده است

دهليز

دهليز را از آب ولادت
تا خون مرگ ،
شهر بلندی نیست .
انبوهی از هياكل رؤيایی

آرام در سفارت دهلیز
داستان می گفتند
نوشنده و خورنده
آینده و رونده
انبوه بیشمار
که انگار
غرفه ها را
کوران سرمدی
و انبوه بیشمارتری ...
انگار

.....
سی سال می گذشت
از لحظه ولادت من
سی سال
(دهلیز ، زادگاه تمامی بود)
من ، هفت ساله بودم
وقتی ،
که می شنیدم
می گفتند ؛
از فصلی از کتاب بزرگی که در سراسر دهلیز
روزها و شبها گشوده بود
از فصل بیشمار مردان ، که غرفه ها را
از جای پای خویش
تهی کرده بوده اند .

سی سال می گذشت
از لحظه ولادت من ، سی سال

در آستانه غرقه نو.

(هرگز -

- از غرقه بی دوبار نمیشد گذشت - میدانستیم)
گاهی که در توسل من
دیوار

از بادهای سرد ، سخن ، می گفت .
و بادهای سرد

که چشمان خیره ام را می سوزاند .

.....
هنگام ، در شبانه دوشین بود

در ازدحام هستی

وقتی که غرقه بی را

در خستگی

نشستم

و انبوه بیشمار ،

که انگار غرقه ها را

کوران سرمدی

و انبوه بیشمارتری ...

انگار

و فصلی از کتاب بزرگی که در سراسر دهلیز

روزها و شبها

گشوده بود

.....
اندیشمند و سرخ

وقتی که غرقه بی را

در خستگی

نشستم

هنگام ،
در شبانه دوشین بود .

در فصل پاسداری گلها

ما ، پنجسال
فصل بهاران را
در روستای ساحل نزدیک
پاسداری کردیم

گاهی که دور بین‌ها

بر چشم می نشست .

واز فراز تپه ریک و خاک

بعد هزار پائی مردان روستا

در انقطاع فاصله ،

پایی

بود .

گاهی که دور بین را

امواج دشت گل میرقصاند

و دور بین

دستان روستا را

در فصد

بود آینه یی غماز

و بوی تند قهوه یی مایع

از دورها ، به دامن ما

بر بال باد

می آمد

در فصل پاسداری گلها

گاهی که خون گل را

مردان روستائی با کارد گرفتند

در کاسه میفشاندند

و ما سگمان گرگان بودیم .

آنجا کجاست ؟!

آن سالیان فاصله ،

تا فصل های خرم خشخاش

هنگام آن ، که در نفس شاخه های سبز طلایی
(که بوی آفیون می داد)

از خواب ،
تادر آبی آن تپه ها
سگانی درنده می شدیم .
و چشمهای خیره گرمان
در کاسه ها و خونها
می گشت

ما ، در فصول خونین
گلهای سرخ را می دیدیم ...
گلهای ، سرخ را ...

اکنون حرامیان !
مردی سفید روی در این سوی سال سی !

اگر بمانم تا سالهای دیگر

تمام داعیه فتح را
به عریانی
در استتار گرفتند.
تمام داعیه فتح را
به عریانی

که خون سرخ ترا در کرانه مغرب
در آب، رگ تو بنشست،
و در سرشک تو از منظر غریب تو برخاست؟!

اگر بمانم تا سالهای دیگر عشق . .
بیا بمانیم
بیا بخوانیم
بیا بدانیم
در آن مدار تو وحش
که دسته‌های اساطیر
در آبهای فلزی فرو شدند ،
که ویران کرد؟
که راز قطب‌نمای بزرگ را دانست؟
که «رازنامه» منشورهای پنهان را
به دادگاه افق‌های دورتر
آویخت؟

و آبهای پراکنده ،
موج مرثیه هارا
به شهرهای دیگر بردند.

اگر بمانم تا سالهای دیگر عشق
بیا بمانیم
بیا بخوانیم
بیا بدانیم
— که بی مهابت آب
که بی مهابت باد

به سطح آب

به قلب باد ... -

— چرا گفتند :

— « که در تعلق آن خواهران سبز نباید ماند.

در آبهای خلیج

بر آستانه دریا» -

بیا که ازدل این موج آخرین برهیم

مگر رهایی ما گله را رهایی نیست ؟ !

و ناو جنگی پیر از کنار بحر گذشت

و دسته دسته چوپانان

میان همه آبهای سبز خلیج ،

از کنار دریا

دردشت خشک گم گشتند.

چه آبهای غلیظی

کجاست مأمن آوارگان سرخ بیابانی ؟

بیا بدانیم

بیا بخوانیم

بیا بدانیم...

اگر بدانم تاسا لهای دیگر عشق ...

تماشائیان

وقتی که خاک
در حلقه، همیشه شن می تافت
وقعی کویر مغشوش
دربادهای بادبختی ، دامن بلندش را
بر خاک می کشود

دوشیزه بلندترین گیسو
از پشت پرده های پرندین
بر تخت نیلگون
به تماشا
نشسته بود .

وبادرا
— به هیئت گوشی بزرگ و طولانی
در شرم می گرفت .

ما ، ماء را
به تخت تماشا
نشسته بودیم .
وماه ،

ما (که نقطه کورش) را
پنداشت چشمه‌ها مان در کاسه سوخته‌ست .

وقتی کویر مغشوش
در گردش همیشه شن
در مدار تارش
سیاره بی دگر را هیئت یافت .

وجمره نگاه
و خط چشم مجمری ما
در چرخش دوائر شب ،
انجماد را گردیدند

دوشیزه هنوز
(که تنها نگاه مقتدر شب بود)
تنها ، همیشه شاعر

انگاره برهنه ترین ستور را
بر آسمان پیام سحر داد .

و ما ،

که در همیشه تکرار
(اعتزای زوایارا)

بیدار ،

در سپیده فصلی سیاهتر

پرهیب باد بانهارا

در دیده می شکستیم

و بادهای بادشنی

مارا

دو شیزه بلندترین را

در حلقه می کشیدند

در خط استوائی

نمل ها ، هلال ترخاك
جای سم اسب نمی ماند

از مدار قطبی سنگی ، جدا
سوار براسبی که یالهایش در خط استوائی می سوخت

من ، مدار خیس
در فضای آتشی دوزخ و عرق
من ،

مدار گه شده ام را
در مدار دایره های بلند و مجنون فریاد کردم :
(آنجا که خون سرخ خورشید آغشته بود)
- « شعر زخم خورده خونین ! »

من به گرد دایره می گشتم
از فراز دایره ،
می گفتند ؛
ناگهان تمام فضا را ،
صدای شعر صلا داده بوده است .

من ، بر اسب سرخ ،
- گدازان
در شکار ماهی دیگر ،
در مدار دایره های بلند و مجنون فریاد کردم :
(آنجا که خون سرخ خورشید آغشته بود)
- « ماهیان سرخ کجائید !
- « ماهیان دهان بگشائید
یونسی دگر
از بیکران مسمی
در آبهای بادیه میسوزد .

پیش از شعر

۴

فصل اول :

مثنوی گلابه

۱۳

غزل شب

۱۸

غزل گفتگو

۲۰

در آستان آوار

۲۲

سوار و اسب

۲۴

پشت حروف سرخ

۲۶

مناجات

۲۹

و همین است که میدانم

۳۲

حکایت همچنان باقی است

۳۸

فصل دوم :

۵۵	از غرقه‌ها
۵۷	آزروز روز باران
۵۹	در نگاه دریا
۶۱	دیدار
۶۳	جستجو
۶۵	رقص
۶۸	تماشا

فصل سوم :

۷۳	آئینه زمانه آرام
۷۵	بیدی با یاد سالیهای سرو
۸۰	چشمی‌کنار پنجره حیران
۸۴	روز باران بزرگ
۸۷	چه و همناک شبی بود

فصل چهارم :

- | | |
|-----|------------------------------|
| ۹۳ | در بهشت کویر |
| ۹۶ | خاکستری بپای آسیاب |
| ۹۹ | میان همه شب بود |
| ۱۰۲ | در سال خستگی |
| ۱۰۵ | دهلیز |
| ۱۰۹ | در فصل پاسداری گلها |
| ۱۱۲ | اگر بمانم تا سالهای دیگر عشق |
| ۱۱۵ | تماشائیمان |
| ۱۱۸ | در خط استوائی |

منتشر شده است :

فصل های زمستانی

مجموعه شعر

محمد حقوقی

منتشر میشود :

شرقی‌ها

مجموعه شعر

محمد حقوقی

منتشر میشود :

شعر دیروز و شعر امروز

نقدی دراز

از شعر فارسی

محمد حقوقی

مثنوی گلایه

فخرالدین شمس

برای

غزل شب

غزل گفتگو

نوری عزیز

«

روز باران بزرگ

مادرم

«

حکایت همچنان باقی است